

بیگما

شماره مسلسل ۹۱

سال هشتم

بهمن ماه ۱۳۳۴

شماره یازدهم

مجتبی منیری

هفت پیکر نظامی

— ۲ —

بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین با دختر ملک اقلیم اول خلوت نمود و هنگام شب از آن دلبر کشمیری خواست افسانه‌ای بگوید که او را بخواب بفرستد. دختر ملک هند شرایط دعا و تعظیم بجا آورد و گفت:

زنی زاهد و نیکو سرشت بود که هر ماهه در سرای ما می‌آمد و هرگز جامه‌ای جز حریر سیاه نمی‌پوشید. روزی از او سبب سیاه پوشیدن او را پرسیدند، او چنین جواب داد که من کنیز فلان ملک بودم که شاهی کامگار و بزرگ بود، و عادل و مردم دوست بود، و مهمانخانه‌ای تریب داده بود از برای غربا و مسافرینی که وارد شهر او میشدند، و جماعتی را موکل کرده بود که هر تازمه واردی را بآن سرا ببرند و بشرط مهمان‌نوازی عمل کنند. بعد از اینکه مرد غریب شب می‌خورد شاه او را بحضور خود می‌طلبید و سرگذشت آن مسافر و عجایبی را که دیده بود از او می‌پرسید.

یک روز شاه ما ناگهان ناپدید شد، و مدتی از او خبر نداشتیم، تا وقتی که دیدیم

همان طور هم ناگهان پیدا شد و بر تخت خود نشست. تفاوتی که با حالت سابقش داشت این بود که همواره لباس سیاه بتن میکرد. شبی با من بلطف و مهربانی سخن میگفت، و تعجب مینمود که چرا هیچ کس از اوسبب سیاه پوشیدن او را نمی پرسد، من گفتم که ما همگی طالب دانستن این راز هستیم ولی جرأت سؤال نداریم، شاه خود تواند که سر را بیوشد یا فاش کند. شاه چون مرا محرم سر یافت حکایت کرد که از جمله غربائی که در مهمانخانه او منزل گرفته بودند غربیی بود که دستار و جامه و کفش او سیاه بود و شاه از سبب سیاه پوشیدنش را پرسیده بود، و آن غریب مدتی بطفره و تعلل گذرانیده بود و نمیخواست سبب را بیان کند، ولی چون شاه اصرار ورزیده بود بناچار حکایت کرد که در ولایت چین شهر است که آن را «شهر مدهوشان» میگویند و مردمان آن سیاه پوشند و هر کس نیز از بلاد دیگر گذارش بآنجا بیفتد سیه پوش میشود. اگر مرا بکشی بیش از این نخواهم گفت. آن غریب راه خود پیش گرفت و شاه مدتی از این و از آن تحقیق کرد و جوابی نشنید. عاقبت ترك وطن کرد و بجانب چین سفر کرد، و بآن شهر وارد شد و در خانه‌ای سکنی گزید و مدت يك سال از احوال مردم آن شهر و علت سیاه پوشی ایشان کسب اطلاع کرد، ولی کسی سر را باو بروز نداد. با مرد قصابی که میشناخت طرح دوستی ریخت و او را بزر و گوهر و بخشش و مهربانی شفته خویش کرد، تا روزی حکایت خود را باو گفت و از او تقاضای مدد کاری و کشف راز کرد. قصاب گفت آنچه پرسیدی صواب نیست، ولیکن چون بناچار باید که ترا جواب دهم هم امشب با من بیا تا آنچه را که میجوئی بیابی.

شاه سیه پوش حکایت کرد که شبانه باهم بوی رانه‌ای دروازه‌ها کن مردمان رقتیم، آنجا سبیدی بود، مرا در آن نشانید فی الفور سید رو بآسمان آورد، تا بمیلی رسید که بر بلندی قرار داشت. مدتی بترس و قلق، گذرانیدم و بدرگاه خدا نالیدم، عاقبت مرغ بزرگی آمد و بر آن میله نشست و همانجا خفت. مدتی با خود اندیشه میکردم که چه بایدم کرد، رأیم بر این قرار گرفت که چون مرغ بجنبش در آید دست در پای او بزنم و هر جا که او میبرد بروم. چنین کردم، و آن مرغ ثانیمه روز پرواز میکرد، سپس رو بسمت زمین آورد و بر فراز چمنی تازه و نرم گذر کرد، چون از زمین يك نیزه بیشتر فاصله

نداشت پای او را رها کردم و بر زمین افتادم. اندک زمانی استراحت کردم، و بعد از آن در باغهای آن حوالی بگردش در آمدم و از میوه های درختان میچیدم و میخوردم، سپس از چشمه ای که در آن حوالی بود آب نوشیدم و باز مدتی به رسمت گشتم. چون شب بر سر دست در آمد، بادی سبک وزیدن گرفت و ابری پدیدار گشته بر زمین آب پاشی کرد. سپس انبوه عظیمی از دختران ماه طلعت پدید آمدند که هر يك شمعی بدست داشت، تختی آوردند و در وسط آن چمن بپا کردند و فرش و آلات مجلس جایجا ترتیب دادند. پس از آن دختری آمد مانند آفتاب و بر تخت بنشست. لحظه ای بعد با یکی از محرمان خود گفت چنین مینماید که شخصی از خاکیان در این سر زمین است بر خیز و او را بیاور. آن دختر آمد و مرا یافت. دستم را گرفت و نزد بانوی بانوان برد. خواستم در پای تختش بنشینم، مرا فرمود که بر سر بر آی و بنزد من بنشین. چون نشستم بلطف و مهربانی بامن سخن گفت، رز خوردنی آوردند و می دادند و رامشگران بخواندگی و نوازندگی و پای بازی مشغول گشتند. از مهربانی آن بانوی بانوان جری شدم ابتدا دست او را گرفته بوسیدم، سپس لبش را بوسیدم، اندک اندک گرم شدم و خون در عروقم بجوشش آمد. او گفت که امشب از من بیوسه قانع باش، هر يك از این کنیزگان را که خواهی بتو می بخشم، بر خیز و بفرقه خواب برو.

صبح روز بعد بحمام رفتم و سپس بگوشه ای تنها خزیدم که نماز بگزارم، چون از نماز فارغ شدم دیدم که دختران همگی رفتند. آن روز را ختم و چون شب شد بیدار شدم، دیدم که آن دختران باز آمدند و تختی زدند و بز می آراستند و مانند شب پیشین مرا بر کنار محبوبم بر سر بر نشانند. خوردنی خورده شد و دست بمی دراز کردیم و من بجای نقل لبهای آن شکر لب را میمزیدم، چون توقع زیاده کردم گفت از این آرزو بنقد بگذر و با کنیزگان من بساز، ترا وعده میدهم که دیر یا زود عاقبت رام تو خواهم شد. برین قرار و عادت سی شب گذشت، من روزها در باغ تنها بودم و شبها در بهشت با حواریان عشرت و شادی میکردم، تا حق شناس بودم نعمتم بجا بود، چون زیادتی جستم بسزای کفران نعمت رسیدم. شب سیام بود، با او نشسته بودم، می مینوشیدم و لب او می بوسیدم، دیو در درون من بجنبید، بی صبری و بی قراری کردم، دست در

کمرش در آوردم و زمانی بالتماس و زاری تقاضای بر آوردن آرزوی خود نمودم - از او تعلق و وعده و تسلی ، و از من اصرار و پافشاری ، نصیحت کرد و سوگند خورد که همین یکشنبه را صبر کن ، فردا شب من از آن تو خواهم بود ، نشنیدم و از امتناع او حریصتر شدم ، از در ستیزه و زورمندی در آمدم ، چون دید که چاره‌ام نمیشود ، گفت يك لحظه چشم خود را ببند و سپس باز کن من تسلیم تو میشوم . چشم خود را بستم سپس شنیدم که میگوید دیده باز کن .

اما چون چشم گشودم آن بزم و آن ماهر و بان و آن محبوبه بی همتا همگی ناپدید گردیده بود ، بجای آن تخت خود را در آن سبذ در میان زمین و آسمان دیدم و گرداگرد من دیاری نبود . اندکی بعد جنبشی در پای آن میل پیدا شد و سبذ بسمت زمین کشیده شد . چون باطراف خود نظر کردم همان ویرانه‌ای بود که آن رفیق قصاب من مرا با آنجا برده بود ، و در این ساعت نیز هم او بود که آنجا منتظر ایستاده بود . از من عذر بسیار خواست و گفت اگر صدسال بتو می‌گفتم که قصه اینست باورت نمیشد ، اکنون رفتی و دیدی ، و دانستی که ما اهل این شهر از چه روسیاه می‌پوشیم . شاه از آن ساعت بلباس سیاه در آمده بود و رو بملکیت خود آورده بود ، و آن زنی که از کنیزان او بود پس از ختم حکایت گفت از آن زمان که سرگذشت شاه را شنیدم من نیز جامه سیاه گزیدم .

حکایت آخر از قصص آن هفت زن برای بهرام گور داستانی بود که صاحب گنبد سپید در روز آدینه گفت . و آن قصه دختر جوانی بود که باجمعی از دختران همسال و همشان خود بگردش و تفریح رفته بودند ، به باغی دلگشا رسیده بودند ، باغبان را بدینار و درم فریفته بودند و در باغ بعشرت نشسته بودند . در را بسته بودند و دوتن از پرستاران و دایگان خود را در کنار دیواری که از زیر آن جوی آبی بدرون باغ می آمد نشانده بودند تا مبادا مردی از راه آب در باغ داخل شود . دختران همگی جوان و پیر آرزو بودند ، با آواز و بازی و رقص و شادکامی مشغول بودند ، و نعره و شور ایشان در آن حوالی پیچیده بود .

صاحب باغ که مردی جوان و فرزند یکی از وزیران بود از کنار باغ خود

میگذشت آن بانگ و آواز بگوشش رسید ، در بسته بود و باغبان رفته بود و او کلیدی نداشت، از راه آب بیباغ آمد . آن دو کنیز او را دزد پنداشتند زدند و گرفتند و بستند . سپس از او تحقیق کردند و معلوم شد که مالک باغ است ، دست و پای او را گشودند و از او عذر ها خواستند و برای او بیان کردند که این دختران همگی بزرگزاده و صاحب جمال اند و بزم مهمانی در این باغ گسترده اند و ما را بحفاظت گماشته اند . بجرم این گناه که کردیم و ترا آزر دیم ترا میگذاریم که در آن غرفه که بر بزم ایشان مشرفست بنشین و ایشان را ببینی . دختران لباسها کهنه بودند و در حوضی که در میان چمن بود آب بازی میکردند ، آن جوان میدید و از میان ایشان یکی را پسندید .

این دختر حکایت کرده است که آن دو پرستار آمدند و آهسته مرا از قصه آن جوان باخبر کردند و مرا بنزد او بردند . جوان بودیم و آرزو غالب بود و طبیعت طالب ، اما پیش از آنکه ما بمرادی برسیم دیوار غرفه فرود آمد و ما بموئی از خطر جستیم ، جوان بسوئی گریخت و من بجانب رفیقان خود باز گشتم . آن دو پرستار از ماجرا آگاه شدند ، آن جوان را یافتند و باو وعده دادند که ما آن شب در آن باغ خواهیم ماند . شب که شد آمدند و مرا باز بنزد او بردند و باهم گذاشتند ، گرم راز و نیاز بودیم که ناگهان گریه ای وحشی بر سر درختی بر مرغی جست و از درخت بر زمین افتاد ، ما هر دورا هراس گرفتیم و بکام نارسیده از هم دور شدیم . باز آن دود لاله رفتند و جوان را یافتند و مرا پیش او بردند باهم بزیر چفته تا کی پناه بردیم و بعشرت پرداختیم . چند کدو بریسمانی بسته و بر آن چفته آویخته بودند . یک موش دشتی آن ریمان را برید ، و غفله کدوها بزمین افتاد ، ما گمان کردیم که محتسب و شکنه بجنگ ما آمده اند ، راه فرار پیش گرفتیم . بار چهارم این دو عاشق بر بیشه ای رفتند که در کنج باغ بود و در آن غاری قرار داشت ، این بار از این غار چند روباه گریزان بیرون جستند و گرگی سر بدنبال ایشان گذاشت ، باز این دو تن راه فرار پیش گرفتند . عاقبت متنبه شدند که حسن توفیق ایشان را از معصیت مصون داشته است ، عهد کردند که هرگز بگناه آلوده نگردند . آن جوان دختر را بزنی گرفت و باهم بخوشی زیستند . و چون رنگ سپید از میان هر نگاه پاكوبی آرایش است آن راز مرز عاف و پاكدامنی شمرده اند .